

نعل بندخانه

روزی نامه‌ای بسیار جدی و مهم از ستاد ارتش به سرلشکر بوذرجمهری رسید. در نامه تأکید شده بود تا مفاد نامه «طابق النعل» اجرا شود. بوذرجمهری درنگی کرد و چون نفهمید اجرای نامه را به کدام قسمت محول کند، در زیر نامه نوشت: برای اجرای دستورات ستاد ارتش به اداره نعل بندخانه ارجاع شود.

پرمنگنات کابینه

می‌گویند مشیر السلطنه (نخست‌وزیر رضا شاه) در روز معرفی کابینه به مجلس گفت: نظارت و دخالت در امور حق مسلم نمایندگان است البته آقایان حق ندارند در امور سیاسی دخالت کنند! من در مجلسی را که وکیلش در امور سیاسی دخالت کند، می‌بندم. در همان جلسه وقتی مشیر السلطنه خواست برنامه دولت خود را اعلام کند هر چه فکر کرد تا به جای واژه «برنامه» معادل انگلیسی آن یعنی پراگرام را به کار ببرد، به خاطرش نرسید و گفت که پر... پر... پرمنگنات کابینه من به شرح زیر است...؟!

کی خسته است؟ دشمن

اکثر عملیات‌ها به خاطر مسائل مختلفی در اسفندماه انجام می‌شد. منطقه جنوب هم گاهی شب‌های بسیار سردی داشت. یه روز فرمانده گردانمون به بهانه دادن پتو همه بچه‌ها را جمع کرد. و با صدای بلند گفت: کی خسته است؟ گفتیم دشمن.

صدا زد: کی ناراضیه؟ بلند گفتیم دشمن

دوباره با صدای بلند صدا زد: کی سردشه؟ ما هم با صدای بلند گفتیم دشمن بعدش فرماندمون گفت: خدا خیرتون بده حالا که سردتون نیست می‌خواستم بگم که پتو به گردان ما ترسیده!!!

نویسنده: قاسم اللهیاری

منبع: حکایت‌های تاریخی - کتاب مترو

مجازات کارمندان

در میان مسئولین دوره پهلوی استفاده از تعابیر غیر فارسی در محاورات، نشانه فضل و کمال گوینده بود. روزی یکی از نمایندگان مجلس هنگام سخنرانی در مجلس درباره مبارزه با فساد اداری گفت: باید کارمندان فاسد و دزد را شناسایی و مجازات کرد. و در حالی که دست راست خود را مانند ساطور بر روی دست دیگر گذارده بود گفت: خداوند هم در قرآن فرموده: السارقون مع السارقون، یدالله فوق ایدیهیم؟!



۵۰ قصه مجروحیت

وقتی خرمشهر سقوط کرد، چقدر گریه کردیم و افسوس خوردیم. اما بعد هم قسم شدیم تا دوباره خرمشهر را به ایران باز گردانیم. یک هو یاد عزیز افتادیم. قصد کردیم به عیادتش برویم. با هزار مصیبت آدرسش را در بیمارستانی پیدا کردیم و چند کمپوت گرفتیم و رفتیم به سراغش. پرستار گفت که در اتاق ۱۱۰ است. اما در اتاق ۱۱۰ سه مجروح بستری بودند. دوتایشان غریبه بودند و سومی سر تا پایش پانسمان شده بود و فقط چشمانش پیدا بود. دوستم گفت: «اینجا که نیست، برویم شاید اتاق بغلی باشد!» یک هو مجروح باند پیچی شده شروع کرد به وول خوردن و سر و صدا کردن. گفتیم: «بچه‌ها این چرا این طوری می‌کنه؟ نکنه مویجه؟» یکی از بچه‌ها با دلسوزی گفت: «بندوی خدا حتما زیر تانک مانده که این قدر درب و داغون شده!» پرستار از راه رسید و گفت: «عزیز را دیدید؟» همگی گفتیم: «نه کجاست؟» پرستار به مجروح باندپیچی شده اشاره کرد و گفت: «مگر دنبال ایشان نمی‌گردید؟» همگی با هم گفتیم: «چی؟ این عزیزه؟!»

رفتیم سر تخت. عزیز بدبخت به یک پایش وزنه آویزان بود و دو دست و سر و کله و بدنش زیر باندهای سفید گم شده بود. با صدای گرفته و غم‌دار گفت: «خاک تو سرتان. حالا مرا نمی‌شناسی؟» یه هو همه زدیم زیر خنده. گفتیم: «تو چرا اینطور شدی؟ یک ترکش به پا خوردن که اینقدر دستک دنیگ نمی‌خواهد!» عزیز سر تکان داد و گفت: «ترکش خوردن پیش کش. بعدش چنان بلایی سرم آمد که ترکش خوردن پیش آن ناز کشیدن است!» بچه‌ها خندیدند. آنقدر به عزیز اصرار کردیم تا ماجرای بعد از مجروحیتش را تعریف کند. وقتی ترکش به پام خورد مرا بردن عقب و تو یک سنگر کمی پانسمانم کردند و رفتند بیرون تا آمبولانس خبر کنند. تو همین گیر و دار یه سرباز موجی را آوردند انداختن تو سنگر. سرباز چند دقیقه‌ای با چشمان خون گرفته بز و بز مرا نگاه کرد. راستش من هم حسابی ترسیده بودم و ماست‌هایم را کیسه کرده بودم. سرباز یه هو بلند شد و نعره‌ای زد: «عراقی پست می‌کشمت!» چشمتان روز بد نبینه، حمله کرد بهم و تا جان داشتم کتکم زد. به خدا جوری کتکم زد که تا عمر دارم فراموش نمی‌کنم. حالا من هر چه نعره می‌زدم و کمک می‌خواستم کسی نمی‌آمد. سربازه آنقدر زد تا خودش خسته شد و افتاد گوشه‌ای و از حال رفت. من فقط گریه می‌کردم و از خدا می‌خواستم که به من رحم کند و او را هر چه زودتر شفا دهد. بس که خندیده بودیم داشتیم از حال می‌رفتیم. دو مجروح دیگر هم روی تخت‌هایشان دست و پا می‌زدند و کر کر

می‌کردند.

عزیز ناله کنان گفت: «کوفت و زهر مار هر هر کنان؟ خنده داره. تازه بعدش را بگویم. یه ساعت بعد به جای آمبولانس یه وانت آوردند و من و سرباز موجی را انداختند عقبش و تا رسیدن به اهواز یه گله گوسفند نذر کردم دوباره قاطی نکنند. تا رسیدیم به بیمارستان اهواز دوباره حال سرباز خراب شد. مردم گوش تا گوش دم بیمارستان ایستاده بودند و شعار می‌دادند و ملوات می‌فرستادند.

سرباز موجی نعره زد و گفت: «مردم این یک مزدور عراقی است. دوستان مرا کشته!» و باز افتاد به جانم. این دفعه چند تا قل چماق دیگر هم آمدند کمکش و دیگر جان سالم در بدنم نبود یه لحظه گریه کنان فریاد زد: «بابا من ایرانی‌م، رحم کنید.» یه پیر مرد با لهجه عربی گفت: «آی بی‌پدر، ایرانی‌ام بلدی؟ جوان‌ها این منافق را بیشتر بزنی!»

دیگر لشم را نجات دادند و اینجا آوردند. حالا هم که حال و روز من را می‌بینید. پرستار آمد تو و با اخم و تخم گفت: «چه خبره؟ آمده‌اید عیادت یا هرهر کردن. ملاقات تمامه. برید بیرون!» خواستیم با عزیز خداحافظی کنیم که ناگهان یه نفر با لباس بیمارستان پرید تو و نعره زد: «عراقی مزدور، می‌کشمت!» عزیز ضجه زد: «یا امام حسین. بچه‌ها خودشه. جان مادرتان مرا از اینجا نجات دهید!»

منبع: کتاب «رقابت به سبک تانک»